

به نام خدا

آن مرد در باران رفت

نویسنده :

شهرزاد اعتمادی کیا

انتشارات ارسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۴۰۱

سرشناسه : اعتمادی کیا، شهرزاد، ۱۳۵۶-
عنوان و نام پدیدآور : آن مرد در باران رفت / نویسنده شهرزاد اعتمادی کیا.
مشخصات نشر : ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران) ، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : ۱۰۳ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۰۲۳-۴
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۵
Short stories, Persian -- ۲۱st century
رده بندی کنگره : PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۹۰۷۶۶۴۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : آن مرد در باران رفت
نویسنده : شهرزاد اعتمادی کیا
ناشر : ارسطو (سامانه اطلاع رسانی چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر
تیراژ : ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۱
چاپ : مدیران
قیمت : ۷۳۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان :

<https://chaponashr.ir/ketabresan>

شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۰۲۳-۴

تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵

www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران
Chaponashr.ir

فهرست

۴		اهورا
۱۷		آن دیگری
۲۲		آن مرد در باران رفت
۳۱		بوی قهوه
۳۹		حسن
۴۶		خیال
۵۱		انتظار
۵۶		زمرد
۶۱		زیر خاکی
۶۸		سوزن
۷۷		قضاوت
۸۱		ماندن یا رفتن
۹۲		وقتی امید بمیرد
۹۹		هویج و کلاغ

اهورا

هوای بیرون سرد و مه آلود بود. وارد کافه شد. کتابهای زیر بغلش را روی میز گذاشت. پالتواش را از تن درآورد و روی دسته صندلی انداخت. دهان بی‌دندان مثل همیشه باز بود، زیر لب چیزی گفت و روی صندلی نشست. پسر جوانی که چند صندلی آن طرف‌تر با دوستانش نشسته بود چشمکی به او زد و گفت:

- پروفیسور خوبی؟ شیشه عینکت شکسته؟...

پروفیسور نگاهی به پسر کرد و چیزی نگفت. پسر همراه دوستانش از جا برخاستند و طرف میز او رفتند و دور تا دور او نشستند.

رعنا با شیطننت گفت:

- پروفیسور چند وقته نبودی؟

هوشنگ سگرمه ایی به بازوی رعنا زد و با چشم غره گفت:

- به توجه؟.....

رعنا رو به او گفت:

-
-
- پروفیسور من گاهی شما رو تو خیابون میبینم ولی اسمتون رو نمی‌دونم، خیلی دوست دارم بدونم اسمت چیه؟
- او عینکش را روی دماغ جابجا کرد و گفت:
- دوست داری چی باشه؟
- هوشنگ مغرورانه گفت:
- به ما چه؟ هرچی؟...
- او بی‌توجه به حرف هوشنگ رو به رعنا گفت:
- تو منو هرچی صدا کن، همون که رفیقت گفت.
- رعنا با شیطننت پرسید:
- آقای هرچی همیشه یه عالمه کتاب زیر بغلته، واقعاً این کتابا رو میخونی؟
- سرش را تکان داد و کلاهدش را روی سرش جا بجا کرد و گفت:
- اگه نخونم که مرض ندارم با خودم بردارم.
- رعنا لبخندی زد و با تمسخر گفت:
- چه خوب، معلومه که خیلی با سواد، راستی ازدواج کردی؟
- به چشمان رعنا زل زد:
- تو چی فکر می‌کنی؟

هوشنگ با پوزخند گفت:

- عجب زبلیه، سوال رو با سوال جواب میده. . . .

رعنا خندید:

- خب معلومه کی به تو زن میده؟ این از سر و وضعت، یه پات که میلنگه، تابستون و زمستون این پالتو تنته، چی بگم از وضع دندونات، انگار تو عمرت حموم نرفتی فقط نمیدونم چرا بهت میگن پروفیسور؟

بچه‌ها با حرف رعنا بلند خندیدند، هوشنگ گفت :

- مرتضی این اسم رو براش گذاشته. . .

از حرف‌های بچه‌ها او هم خندید و گفت:

- خیلی هم خوبه که لقبم پروفیسوره و بعد رو به رعنا گفت:

- راستی تو هنوز مجردی؟

رعنا خنده بلندی کرد و گفت:

- خوب معلومه که مجردم.

پروفیسور چشمانش را ریز کرد از بالای عینکش نگاه معنی‌داری کرد گفت:

- کی تو رو میگیره دختره چاق خیکی. . .

رعنا از حرف او عصبانی شد و گفت:

-
-
- دیوونه. . . بچه‌ها پاشید بریم. . .
 - پروفسور اخمی کرد با تمسخر گفت:
 - کجا؟... بشینین بگم برات قهوه بیارن، اگه تحمل نداری بیخود می‌کنی شوخی می‌کنی، هرچی از دهن‌ت در اومد بهم گفتی
 - رعنا با عصبانیت گفت:
 - بدبخت من واقعیت رو گفتم، درسته گدایی نمی‌کنی اما هر کی هرچی بهت میده میگیری... .
 - پروفسور کتابش را برداشت و آنرا ورق زد، بی‌توجه به حرفهای رعنا به هوشنگ گفت:
 - برید اونور میخوام کتاب بخونم.
 - پویا با طعنه گفت:
 - چه حرفها؟ بوگندو مگه تو سواد داری؟
 - کافه‌چی از خرید روزانه به کافه برگشت، او را که دید سلامی کرد و گفت:
 - مزدک تویی؟ خوبی؟ چند وقته نبودی؟
 - او لبخندی زد و گفت:
 - آره خوبم ولی تو بهتر از من باش. . .
 - کافه‌چی پرسید:

- نیستی، نمی‌آیی به ما سر بزنی!.. نکنه کافه بهتر پیدا کردی؟
- چرا هستم، کجا بهتر از اینجا؟ اما رفته بودم هند برا سمینار،
- کافه چی پرسید:
- با یه قهوه فرانسه موافقی؟
- مزدک عینکش را روی صورتش جابه جا کرد و گفت:
- نیکی و پرسش؟
- هوشنگ متعجب از اینکه اسم او باید مزدک باشد پرسید:
- مزدک؟....عجب اسمی
- و ادامه داد:
- تو واقعاً این کتابها را میخونی؟
- مزدک پوز خندی زد و گفت:
- نه فقط تو دانشمندی.
- کافه چی فینجان قهوه را روی میز گذاشت. مزدک پوز خندی زد روبه
- کافه چی گفت:
- میگه سواد داری؟
- و دستش را در هوا تکان داد به حرفهای هوشنگ خندید.....
- میگه سواد داری؟

صدای قهقهه‌اش در کافه بلند شد. دستش به فنجان قهوه خورد و فنجان روی میز واژگون شد، با دیدن آن بلندتر خندید. کافه‌چی با دستمالی روی میز را پاک کرد.

و دستی به شانه مزدک زد و گفت:

- آروم باش...

مزدک بلندتر خندید.

کافه‌چی عصبی گفت:

- چه خبره؟ غش غش می‌خندی؟ چی شده مگه؟ بسه دیگه.

و مزدک دوباره خندید، در میان خنده‌هایش گفت:

- میگه سواد داری؟

کافه‌چی با مشت روی میز کوبید:

- بسه دیگه....

هوشنگ نگاهی به کافه‌چی کرد. کافه‌چی گفت:

- اگه نتونه خودش رو کنترل کنه امکان داره چند ساعت بخنده...

هوشنگ متعجب پرسید:

- واقعاً؟!

آره تیک عصبی خنده داره و خودش هم خندید.

هوشنگ از جا برخاست دودستی شانه‌های نحیف مزدک را گرفت و گفت:

- آروم باش پروفیسور همه میدونن تو پروفیسوری.

مزدک خنده آخرش را همراه با سکسکه‌ای کوتاه برید.

نگاهی به کافه‌چی کرد، دستش را مقابل دهانش گرفت. انگار میخواست دندانهای پوسیده‌اش دیده نشود. کافه‌چی از بچه‌ها که دور او جمع شده بودند خواست سر میز دیگری بنشینند و سر به سر او نگذارند.

زنگوله بالای در به صدا درآمد. پیرمردی که چندی قبل با او آشنا شده بود وارد کافه شد. کافه‌چی با دیدن پیرمرد جلوتر رفت و احوالپرسی کرد، او را سمت صندلی کنار پنجره هدایت کرد. پیرمرد از جیب پالتوش پاکت توتون و پیش را در آورد و روی میز گذاشت. لبخندی زد و با خوشحالی به کافه‌چی گفت:

-!.....!.....! ببین کی اینجاس؟ اهورا....

به طرف میز او رفت دستی به شانه‌اش زد مرد بزرگ حالت چپوره و رو به کافه‌چی گفت:

- فرهاد میدونی اهورا یکی از بهترین آدم‌هایی هست که من تا حالا دیده‌ام

اهورا از تعریف پیرمرد خجالت کشید و گونه‌های لاغرش سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

کافه‌چی با دو فنجان چای پیش پیرمرد برگشت با اشاره به مزدک پرسید:

-
-
- اسمش اهوراس؟
 - من فکر می کردم مزدکه؟!.. شما میشناسیدش؟
 - پیرمرد حبه قندی داخل فنجانش انداخت، آن را هم زد.
 - بله که میشناسم، بسیار هم محترم و دوست داشتنیه.
 - کافه چی گفت: چند وقتی هست میاد اینجا. مرد بی آزاری به نظر میاد.
 - دوست داره تنها باشه و کسی دور و برش نباشه...
 - اهورا کتابی در دست، خیره به آن و گاهی چیزی کنار صفحه مینوشت
 - کافه چی از پیرمرد پرسید:
 - واقعاً سواد داره؟
 - پیرمرد مقداری توتون از پاکت برداشت داخل پپیش ریخت و آن را روشن کرد.
 - پکی به پپیش زد. بوی توتون در فضا پخش شد و گفت:
 - آره خیلی هم اطلاعات عمومی خوبی داره.
 - کافه چی پوزخندی زد:
 - واقعاً؟!... اصلاً بهش نمیاد به من گفته اسمش مزدکه. . .
 - پیرمرد پرسید:
 - خودش گفته بود؟

- خودش که نه، من اسمش رو پرسیدم گفت چی دوست داری باشه منم به شوخی گفتم مزدک، گفت تو منو مزدک صدا کن.

راستش یه جوراییه آدم فکر میکنه عقل نداره، گاهی هر روز میاد کافه، گاهی ماه به ماه غیبتش میزنه بعد که سر و کله‌اش پیدا میشه میگه رفته بودم خارج، سمینار... پیرمرد چایش را نوشید، نگاهی به اهورا کرد و گفت: مثل این آدم کمتر کسی پیدا میشه.

اهورا از جا برخاست پالتویش را پوشید.

- کافه‌چی با طعنه گفت: تشریف میبرید اهورا خان؟

اهورا نگاه معنی داری به کافه‌چی کرد و گفت:

- بالاخره تو هم اسمم رو یاد گرفتی، آره دارم تشریف می‌برم.

پیرمرد گفت: کجا؟ بمون یکم صحبت کنیم.

اهورا به آرامی گفت:

- چه فرقی داره هر جا برم آسمون همین رنگه. رو به کافه‌چی گفت

پول قهوه را بدم؟ اون که ریخت رو میز و خندید... ..

کافه‌چی ملتسانه گفت:

- اهورا... خواهش می‌کنم خودتو کنترل کن.

اهورا در میان خنده‌هایش اشاره به میز گفت:

- میز قهوه خور... ..

و دوباره خندید.

کافه‌چی از جا برخاست کتابهای اهورا را به دستش داد و گفت:

- تو همیشه مهمون کافه هستی حالا تا برف نباریده و خیابونا یخ نکرده بهتره بری. اهورا با گفتن خداحافظ همگی... لنگان لنگان از کافه خارج شد.

صدای پیچ پیچ دختران که با هم حرف می‌زدند از ته کافه شنیده می‌شد

- بابا دیوانه اس

- آره من زیاد میبینمش ولگرده، گاهی هم روی نیمکتای خیابونا می‌خوابه... .

- حیف اسم پروفیسور که به اون میگن

- تقصیر ما بود دورش جمع شدیم.

- مقصر میناست، گفت سوژه‌ی خوبیه برای فیلم نامه اش.

هوشنگ از جا برخاست:

- بچه‌ها پاشین دیر میشه باید بریم حوزه هنری.

برف آرام شروع به بارش کرد. پیرمرد که محو تماشای برف بود گفت:

- امسال سال پربرکتی خواهیم داشت، از آذرماه یه ریز داره برف میباره... .

کافه‌چی با تایید حرف او گفت:

- استاد اهورا را از کجا میشناسین؟ به نظر یک ولگرده آسمون جله، پیرمرد پکی به پیپش زد دود غلیظ دور سرش را گرفت آهی کشید و گفت:

- فرهاد جان قضاوت نکن، من ناخواسته حرف‌های بچه‌ها را که پشت سرش می‌زدن شنیدم. نباید پشت سر کسی حرف بزنی. اتفاقاً خیلی هم آدم پاک و شریفیه، گاهی وقتاً به پارک می‌رم اونم اونجاست. همیشه مشغول انجام کاریه. به گنجشکها دون میده، به فقیرا کمک میکنه. حتی خوابش هم نوعی سیر و سلوکه... یه روزی رفته بودم پارک قدم بزنم دیدم موزائیک‌های شکسته رو ترمیم میکنه. فکر کردم مامور پارک یا فضای سبزه. حسم گفت شاید گرسنه باشه، دم ظهر بود و اذان میگفت، رفتم براش یه ساندویچ خریدم. دادم بهش کلی تشکر کرد و رفت وضو گرفت و بعد از خواندن نماز. ساندویچ را به پیرزنی که کمی آن طرف تر دست فروشی میکرد داد برگشت و دوباره مشغول ترمیم موزاییکای شکسته شد. منم متعجب از این حرکتش رفتم نزدیکتر پرسیدم:

- مامور پارکی؟

- گفت: تو چی فکر می‌کنی؟

گفتم نمیدونم ولی هرچی هستی خیلی با عشق و علاقه کار میکنی
خندید

- حتماً باید مامور پارک باشم که این کار رو انجام بدم؟

گفتم:

- والا چی بگم شایدم کارمند شهرداری.
- گفت هیچ کدوم من فقط می خوام کسی از موزاییک های شل شده کف پیاده رو آسیب نبیند میبینی که همش لقه یکی به پاش بیچه زمین میخوره.....

پرسیدم:

- سمت چیه؟

گفت:

- تو شناسنامه اسمم اهوراس ولی تو هر چی دوس داری صدام کن.

گفتم:

- اهورا که عالیه....

فرهاد، اهورا آن چنان با عشق کار میکرد که دوست داری ساعت ها نگاش کنی. فرهاد پرسید:

- راستی بابت این کار از کسی هم حقوق میگیره؟ مثلاً شهرداری و یا جای دیگه... پیرمرد سری تکان داد و گفت:

- تا جایی که من می دونم نه.... جالبش اینکه پیرزن بعد از خوردن ساندویچ پیش ما اومد که ازش تشکر کنه اما اون با نگاهی به من گفت.....

- من نشون داد و گفت

- ایشون برات ساندویچ خریده ...

حقا که اهورا شخصه بسیار محترمی به نگاش نکن که سر و وضعش کمی نامرتبه، ولی اینجور نیست که دیده میشه از همه مهمتر بعدها رابطه من و اهورا کمی صمیمی تر شد و یه کمک خیلی بزرگی به من کرد. سر فرصت بهت میگم. واقعاً برام فداکاری کرد که حتی برادرم این کارو برام نمیکرد ولی اون بدون چشم داشت تو روزای سخت کنارم بود. پیرمرد قهوه‌اش را نوشید آسمان در حال تاریک شدن و برف تندتر از قبل شروع به بارش ...

پیرمرد از جا برخاست پالتویش را بتن کرد و گفت دیگه پاشم برم، برف تندتر میبارد اومده بودم کتابفروشی گفتم یه سری هم به تو بزنم.

اسکناسی روی پیشخوان گذاشت و با خداحافظی از کافه خارج شد.

کافه‌چی از پشت شیشه با نگاه به موزاییک‌های شکسته جلو مغازه به فکر فرو رفت.

آن دیگری

داخل کافه گرم و دل انگیز بود. چند نفری داخل کافه مشغول صحبت باهم بودند. سالار پیشخدمت کافه به شهرستان رفته بود و کافه‌چی می‌بایست تا برگشتن اوبه تنهایی به امورات کافه می‌رسید.

انتهای کافه دومرد کنار هم نشسته، و با صدای بلندی هم حرف می‌زدند. مرد قد بلند تر پاکت سیگاری از جیبش درآورد و با اشاره به کافه‌چی پرسید.

- میتونم سیگار بکشم؟

کافه‌چی سری تکان داد:

- اشکالی نداره.

مرد سیگارش را روشن کرد و فنجان چای سفارش داد. با عصبانیت نگاهی به مرد کنار دستش داد و دود سیگارش را بیرون فوت کرد. با عصبانیت گفت:

- کاش برادرم نبودی به ولله کاری میکردم مادرم به عزات مینشست.

کافه چای دو فنجان چای روی میز آنها گذاشت. مرد دو حبه قند داخل چای انداخت و آن را هم زد. درحالیکه چایش را هورتی مینوشید گفت:

- کریم اگه تا عید پول منو ندی چکتو میذارم اجرا. تو واقعا خجالت نمیکشی از برادرت کلاهبرداری می کنی؟ ارث بابام رو کشیدی بالا!... طلاهای مادررو با دوز کلک ازش گرفتی ارث سمانه هم که نامعلوم.

اسمتو گذاشتی مرد؟ هیچ میدونی سمانه چه جوری زندگیش رو میچرخونه و آبروداری میکنه تو هم شدی برادر بعد فوت شوهرش حالش رو نپرسیدی... ما چقد ساده بودیم با اینکه از همه مون کوچکتر هستی ولی خوب گولمون زدی. منم باورت کردم، گفتم برادرمه، مهندس، میدونه بازار چی میخواد. هرچی داشتیم رو تقدیم آقا کردیم و دریغ از یه ریال!... باباجان حداقل یه مبلغ جزئی هر ماه بهمون می دادی دلمون رو خوش می کردی.

گفتی اگه کارمون بگیره پول پارو میکنیم. کو وعدههایی که دادی؟... تو خونه ما هر روز دعواس، مرضیه کارای تورو میبینه میزنه تو سرم، میگه هرچی داشتی دادی دادشت راس میگه حتی ماشین زیر پام رو هم فروختم دادم بهت ولی کو؟ وعدههایی که دادی؟ مرضیه که اخلاقشو میدونی به چیزی پيله كنه ول كن قضیه نیست.

حالا تو آقا سواره و ما پیاده. خبر که از حال و روز زندگی مون نداری.

- بین آقا کریم دادش من تا آخر اسفند اگه پول منو ندی کلاهمون میره تو هم.

کریم نگاهی سرد به برادرش که یک ریز حرف می زد کرد. چایش را نوشید و گفت:

- شماها چقدر عجولید؟ من گفتم محصول کشاورزیه، گلخانه‌ایه، زمان‌بره باید محصول رشد کنه، میوه بده، به جای اینکه بیایی کمک من، یا حداقل چرخه تو بازار بزنی و مشتری پیدا کنی، یه چندرغاز پولتو همش تو سر من میزنی؟

مرد ته مانده سیگاراش را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت: محصول؟ کدوم میوه؟ چیزی نیست که من مشتری براشون پیدا کنم؟
کریم آهسته گفت:

- داد زن تو نمیفهمی باید محصول به حد نصاب رشد برسه؟
- آره من نفهمم اگه میفهمیدم که پولم رو به تو نمیدادم. برادر من لازم نکرده پول منو برگردون. من این شراکت رو نخواستم اگه سهم منو ندی میرم ازت شکایت کنم.

کریم پوزخندی زد:

- شکایت؟ برو...

مرد با عصبانیت گفت:

- به تو اعتماد کردم. قرارداد نبستم. گفتم برادرمه. خیانت نمیکنه.
کریم با متانت گفت:

- خوب چرا عصبانی میشی؟ منم بهت در مقابل پولی که دادی چک دادم که بهم اعتماد کنی، ولی حالا هر روز میایی پیش نامزدم هرچی از دهنتم در میاد بهم میگی. منم کم موندم به خاطر این حرفات

- با نسرین بهم بزنم. بنده خدا میگه چرا همش با خانوادت درگیری؟
کاری کردین که فکر میکنه کلاه برادرم و سرتون کلاه گذاشتم.
- خدا روشکر... بزار بدونه میخواد با کی ازدواج کنه؟ با یه دزد
کلاهدار....
- ببین داداش از من بزرگتری احترام خودتو نگهدار، هر چی می خوام
حرمت بذارم انگار نمیشه. . .
- مرد دوباره سیگاری روشن کرد
- کریم برای من ادای این سوسول بازی رو در نیار وگرنه میزنم لت و
پارت می کنم.
- کریم بی حوصله سرش را برگرداند، آهسته زیر لب چیزی گفت:
- مرد عصبانی شد و کشیده محکمی به صورتش زد.
- کریم با پشت دستش خون دماغش را پاک کرد.
- کافه چی جعبه دستمال کاغذی را روی میز گذاشت و گفت:
- مراعات همو نمیکنین لااقل مراعات بقیه مشتری ها رو کنین.
- مرد از جا بلند شد، چک را از جیبش در آورد با علامت تهدید گفت:
- ببین آقا مهندس این سیلی چیزی نبود، تا آخر اسفند بهت فرصت
میدم وگرنه این چک رو میزارم اجرا
- البته اگه برگشت خوردن چک برات مهم باشه چون یه کلاهدار